



مقدمه

برای سومین بار کتاب «عشق و اشک» مابچاپ می‌رود و فکر میکنم چند چاپ دیگر هم بانتظار داشته باشد.

«عشق و اشک» من نمونه‌ای از عشق‌ها و اشک‌های اجتماع ماست. در اجتماع ما همیشه عشق‌ها به اشک‌ها منتهی میشوند چرا؟

شاید بدانم و شاید بدانیم که جواب این «چرا» چیست ولی چکنم نه باشم رهن دردهای زندگی راهی بعلاج نخواهیم برد.

ضعف فرهنگ، فرسودگی رژیم اقتصادی، فشار تشکیلات طبقاتی، فساد اخلاق عمومی و صدها مرض دیگر که در جان اجتماع ماست عشق‌مارا در اشک و خون فرو میبرد و فقر و درد و رنج و رسوائی و مرگ را بجان ما می‌اندازد.

شما در این کتاب بامهین آشنا میشوید. با مهین که دختر یک وزیر است و مثل دختر یک وزیر درس میخواند و تربیت میشود و عشق میورزد آشنا میشوید ولی همین دختر وزیر را در انتهای کتاب بصورت یک زن منحط و مایوس میبینید که چاره‌ای جز انتحار ندارد.

در این کتاب بدمی کنند، بدمی بینند، می‌لغزند، رسوا میشوند، قتل میکنند و خیانت و جنایت میکنند و بالاخره ما جرارا با غم و حرمان پایان میرسانند. ناز پروردگان این دنیا خیال میکنند که هرچه غم و غصه و نساد و فضاحت است باید نصیب طبقه محروم باشد و فکر میکنند که حق همین است اما اشتباه می‌کنند.

اگرچه در زندگی‌های اریستوکراسی، ننگ و رسوائی چندان عنوان ندارد ولی باز هم جریان روزگار دست دختری را که اسمش مهین است و دختر وزیر هم هست میگیرد و بسمت عشق و اشکش میکشاند، از تهران تا مشهد و از مشهد تا تهران و تا گوشه مهمانخانه و تالاب گور بدنبالش میدود و بدین ترتیب گوش طبقه کله‌شون و از خود راضی اجتماع را مالش میدهد.

نه مهین و نه مردی که دلخواه مهین بود هرگز باور نمیداشتند عشقشان به اشک بیفتد و تبی ممتاز اجتماع ما هم هنوز که هنوز است نمیخواهند باین حقیقت تسلیم شوند ولی حقیقت خیلی قویست. در برابر حقیقت لجباج و عناد و تمرد و تکبر صورت پذیر نیست.

بقای اجتماع بسته بمقررات اجتماعی است و جامعه بخاطر ادامه زندگی و دوام و بقای خود سعی بلیغ دارد که این مقررات را حفظ کند.

جامعه در برابر آن «فرد» که بر ضد بقا و حیاتش برمی خیزد باخشم و خشونت بسیار خواهد برخاست و از بقا و حیات خود دفاع خواهد کرد و دشمن خود را هر کس حتی «مہین» هم اگر باشد پیر-حمانه درهم خواهد شکست .

من نمیخواهم در این مقدمه از مقررات اجتماعی خودمان دفاع کنم . قسم نمیخورم که حتما این مقررات نظام اتم و اقوای حیاتیست و باید بغض-اطرش جهاد کرد ولی این حقیقت . حقیقت اینست که اجتماع نظامات خود را دوست میدارد و جهاد خود را در راهش جهاد مقدس می شمارد کتمان شدنی نیست . مگر نمی بینید؟

بالاخره مہین در عشق و اشک خود فرورفت و سرگذشت خود را برای دختران ما و پسران ما و خانه‌ها و خانواده‌های ما بنام یک سرگذشت عبرت انگیز بجا گذاشت تا نصیب این سرگذشت در خانه‌ها و خانواده‌ها چه باشد!

چاپ و انتشار این داستان برای همیشه بکانون مطبوعاتی معرفت واگذار شده و دوست عزیزم آقای حسن معرفت که از دیربها از همت عالی خود را بیسط فرهنگ و نشر معارف گماشته‌اند تکلیف چاپ و انتشارش را بعهده گرفته‌اند .

از خداوند متعال مسئلت می‌دارم که عشقهای شما را دور از اشک باسعادت و سلامت مقرون بدارد و امیدواریم که دیگر حادثه عشق و اشک تکرار نشود .

تهران - خردادماه ۳۹
جوادفاضل

عشق و اشك

مهین ! دیگر کوهسنان دلکش « شمیران » لطف و صفائی ندارد .
دیگر آن سبزی و شادابی که چشمان فتنه انگیز ترا در وجد و اعجاب غرق می -
ساخت بردامن البرز دیده نمی شود . « سرپل » شلوغ نیست و کنار نهر خروشان
« دربند » از شور و نشاط ، اذهممه و غوغا از زندگانیها و کامرانیها خاموش است .
مهین ! راستی که دنیا بی طراوت بهار و بهار بی هنگامه جوانی و جوانی
بی سر و صدای عشق و عشق بی نمک اشك هر چه خواستنی و دوست داشتنی باشند
باز هم خواستنی و دوست داشتنی نیستند . از من نپرس که با این خاطر افسرده
با این قلب یخ کرده ، با این روح ماتم زده و بالاخره با این تن تنها پربروزدر
لابلای درختان بی برک و بار « الاهیه » چه می کردم و بگذار از خودم بیرسم
که دیگر بهانه زندگی من چیست .

مهین ! چرا نگویم که بی وجود تو زیبائیها و زیندگی ها هم جلوه و
جمال خود را از دست داده اند .

چرا نگویم که دور از تو تهران و شمیران ما با بهشت های لبریز از حور
و بهار های سرشار از گل خود با هم بهشت و بهار نیست . چون بردامن او
گل شاداب وجود تو عطر نمی افشاند .

اوه ... چه شبی بود و چه روزی ، خوب بیاد دارم که یکی از شب های
اردیبهشت ماه سال ۱۳۲۰ را بستی و بیداری گذرانیده ایم . همه جوان ، همه
از همه چیز مست و مخمور ، مست شراب ، مست عشق ، مست بهار و مست طبیعت .
هریک در گوشه ای مدهوش و بیهوش افتاده بودند و این من بودم که
میخواستم زیباترین تجلیات وجود را در آئینه سپیده دم تماشا کنم .

آری من همچنان تك و تنها بر نرده بند « دربند » تکیه داده و چشم و
دلم را به شکوه شب سپرده بودم .

دختران روشن دل فلک یکی بعد از دیگری چشمك دلفریبی زده و در پشت
این چادر کبود پنهان میشدند و جای خود را بیک فروغ لطیف و کمزنگ میگذاشتند
که ابتدا سایه ای همرنگ و همسنگ خیال در فضا بخش می کرد و آهسته آهسته بر
رونق و رنگش میافزود تا چشم انداز مرا در پرده ای از طلای سفید میپوشانید .

و ما این سپیده دم ، این صبحگاه ، این نخستین طلوع خورشید چقدر قشنگ است !
خورد خورد موج ظلمت با سیلاب نور آمیخته میشد و هر چه این آمیزش
شدت میگرفت رنگ سیاهی از چهره افق میپیرید و بالای سیاهی رنگ دیگری که
برنگ امید شبیه بود بر جای آن نقش می بست .

خداوند ! من این سایه و روشن فریبنده را چگونه تعبیر کنم ؟ ! جز
آنکه بگویم تاریکی مواج شب توام با فروغ صبح بچشمان سیاه دختر کی زیبا

شبیهِ بود که در شور جوانی و شیدائی با برق شادمانی توام شده و چنین روح - انگیز و روح افزا میدرخشید .

هنوز این پرده بدیع از صحنه طبیعت بکنار نرفته بود . هنوز مرغ سحر فریاد می کشید و فریاد او با ناله پرندگان شب زنده دار ، باغریو آبهای آبخار ، با همه بره های از مادر بدور مانده ، با نوای نی شبانان آشفته هم آهنگ بود که هلهله خنده ، خنده مستانه چهار دوشیزه شهری دردل و جانم فرورفت و مرا از غرقاب آن اندیشه های شاعرانه بدر آورد .

مهین ! تو در آن روز دختر کی محصل بیش نبوده ای که با سه نفر از همکلاسان خود سر در پی هم افکنده و آهو صفت بدنبال هم میدویدید .

از دامنه سراسیمه بسمت بالا میدویدید و تو پیشاپیش همه جلف تر و چابکتر میشتافتی و غوغای خنده تو در بند را در غوغای زندگانی غرق کرده بود . شما چهار دختر بوده اید که میخواستید با آن بی صبری و شتاب مسافت دامنه را تا قله کوه يك نفس بپیمائید و از آنجا بال بال هم داده بسوی آسمانها پرواز کنید و بردامن آبی گون سپهر بجای ماه و سارکان بنشینید .

مهین ! چرا نمی گذاری بگویم که اگر شکل مساه تو در آغوش آسمان میدرخشید دیگر ماه و آفتاب تا ابد سراز پرده شرم بر نمی آوردند .

محال است فراموش کنم که در آن صبحدم بیکر دلاری تو تنها از يك پیراهن ژرژت آنهم هم رنگ آسمان پوشیده شده بود و نمی توانم نگویم که تو در نظر اختران آسمان مساه چهار ده شبه ای بودی که از گریبان آن جامه آبی رنگ نور می افشاندی .

مهین ! اندام قشنگ تو به شاهکارهای صنعت « رافائل » و « میکسل آنو » جان بخشیده بود و چاک سینه تو بیش از همه چیز بیک خرمن گل یاسمن ، بیک دریا نور ، بیک توده نقره خام شباهت داشت .

از گل و گردن مقبول تو چه بگویم ! و آن چانه و دهان خوش ترکیب ترا به بلور کدام شهر ، به یاقوت کدام معدن ، به شهد و شراب کدام کشور تشبیه کنم ؟ بگویم که زلف پر پشت و مطرب و خوش رنگ تو چگونه در چنگ نسیم بهار پریشان میشد و چگونه بر اطراف گردن سیمین تو و پیرامون چهره شاداب تو درهم و برهم می ریخت .

بگویم که چشمان تو ، چشمان جذاب و آشوبگر تو ، چه جاذبه و چه آشوبی داشت و بگویم که بیشتر با چشمان قشنگ « جون بنت » رقابت میکرد .

شنازده پیلا رسیده اید . و برق آسا از چشمان من گذشته . رفتید و رفتید ، باز هم رفتید تا از چشم انداز من گذشته و در خمیدگی دره هائیکه دهان به آبادی روح پرور « پس قلعه » میگشاید ناپدید شدید .

اکنون که پنج سال است از آن روز میگذرد احساس میکنم که پهلو پهلوئی من راه میرود و همچنان بازوهای نقره فام و برهنه اش در پیش چشم خاطر ، فراموش نشدنی

آروز را تجدید می نماید. آرام آرام در کنار هم از کنار جویبارهای یخ زده «الهیة»
بطرف «قلهك» میرویم و برگهای سرما خورده درختان همچون پاره های شیشه در
زیر پایمان باناله حزن انگیزی درهم میشکنند.

مهین، آنطور که دلتان بخواهد زیبا و جوان و عزیز است ولی با ابهامی
که دلم را مالا مال خون میسازد قدم بر میدارد. انگار که از پای تا سر هیکل
نازینش در پرده تیره و لطیفی پوشیده شده و هاله نامحسوسی از يك اندوه بی پایان
بدور شکل ماهش مبرقصد!

مهین با من صحبت میکند اما آهنگش از شور و نشاط جوانی یاد کاری ندارد
چون بسیار خفه و گرفته بگوش میرسد.

یواش یواش سخن میگوید، و بسیار دردناک می خندد. من در لبخندهای او
که میان گرداب خون فرورفته بود فرو میروم.

مهین از اینکه برای نخستین بار با يك نویسنده طرف صحبت شده راضی
بنظر می آید ولی حکایت ها و شکایت های خود را با اشک های گرم و آه های
سرد بجان من می ریزد و قلب و مغز مرا داغ می کند، مهین میگوید:

«من دختری پاکدل و پاکدامن بودم و همچون فرشته ای که به بهشت می رود
پیراهن فرشتگان را پوشیده قدم در حجله عروسی نهاده ام و نمی دانم این چه پیش آمد
و چه سرنوشت بود.

«من شوهرم را دوست می داشته ام و او هم مرا تا حد پرستش می خواست و
شاید پرستش می کرد اما...»

مهین برسدن این جمله کمی مکث کرده و در پایان فکر کمی گفت:

«... اما قلب من بدین دوستی هاسیر و سیراب نمی شد و می خواست تا
کنجایش دارد از شهد محبت لبریز شود. شوهرم دیگر برایم کمی کهنه شده بود
و دام می خواست در قبله عبادت دیگری قرار گیرم و «عشق نو» و «عاشق نو»
داشته باشم»

مهین ایستاد و من هم رو بروی او قرار گرفته در تماشای لبان مکیدنیش مات و
مبهوت ماندم.

«... در من استعداد سرشاری نهفته بود. من درست يك توده پنبه شده بودم
که بدنبال جرقه کوچکی می گشتم تا یکباره خاکستر شوم. این جرقه کوچک در يك
شب نشینی بجان من افتاد...»

دوباره براه افتادیم:

«... از رقصیدن با این جوان بلندبالا که شاعرانه بازوی راستش را بدور
کمر لغزنده ام حلقه کرده و مشتاقانه بسا من سخن می گفت کیف کردم و يك
احساس مبهمی نیز در پرده های محرمانه قلبم بیدار شده بود «يك احساس مبهم»
«شوهرم افسر بود و من کم کم داشتم از این ریخت و لباس زده می شدم و بی میل

نبودم که يك فکلی او کس وشیک بوش دوستم بدارد و راستش هم اینست که اساساً از افسر و لباس افسری چندان خوشم نمی آمد.

« پس اینکه حالا بامن «تانگو» میرقصد و سینه خود را با تماس لذت بخشی بسینه ام می چسباند و گاه و بیگاه یکی دو نوبت چرخم میدهد و با عشق و شیفتگی تمام از عشق و شیفتگی خود صحبت میدارد همان « او » است « او » می که من مدتها چشم بر ایش نهسته بودم. چه بهتر که عشق تو و زندگی گانی نوینی با وی آغاز کنم. . . . » در گوشه دور دستی پهلوئی هم زیر درخت کهن سالی نشستیم و مهین باز هم حرف می زد:

« . . . چه می دانم شاید پای من روی « بیست » لطیف رقص بلغزش حقیقی دچار شد که از حد عادی بیرون رفت یا . . . من که هر چه فکر میکنم اصلاً در آن شب نلغزیدم اما مادرم می گفت که: « مهین » در خلال رقص لغزیده و خیلی بدهم لغزیده و بقدری بد و خطرناک که بامغز از پرتگاه خوشبختی و عفاف و حتی زندگی هم سقوط کرده و یکر است در اعماق سیاه چال شقاوت فرو افتاده است. خدایا نمی دانم چه رقصی بود که اینهمه ماجزی . . . »

* * *

از « الهیه » به « قلهک » می رفتم ولی نمی دانم کجا بودم و از کدام راه میگذشتم که ناگهان خود را در قبرستان « صفایه » کنار مزار نو بنیادی یافتم. مزاری که يك دنیا جمال و جاذبه و يك آسمان نعمت و نور را در آغوش افسرده اش فرو برده و عزیز دل يك دودمان متشخص را نا بهنگام در دل خود دفن کرده بود .

آن آرامگاه در زیر يك قشر ضخیم از برفهای فشرده شده و برگهای زرد و پژده پنهان بود. تنها نیمی از لوح مرمری آن مزار را توانستم در پرتو ضعیف آفتاب عصر تماشا کنم، بر آن تخته سنگ این چند شعر به خط برجسته نگاشته شده بود:

« آن ماه ، که نام او مهین بود	محبوب و ملیح و نازنین بود
« آن غنچه سرخ لب که يك روز	رنگین و قشنگ و دلنشین بود »
« آن اختر آسمان که چندی	مهمان بسراچه زمین بود »
« دیدی که « قضا » بدو چها کرد	شاید که « مقدر » ش چنین بود »

* * *

مهین! بخواب. آسوده بخواب ای دخترک شیرین کار. آرام گبرای غزال مستی که هزاران دل شیدا از غم رمیدن و حسرت نیارمیدن تو يك لعظه آرام نمی گرفتند. بخواب در زیر خاک ، بخواب در آغوش گلها و لاله ها در گلخانه گور که هنوز موسم شکفتن و دمیدنت نرسیده است ولی در آن موقع که گلها سراز خاک بر میدارند تو هم سرز بیای خود را از خاک بردار.

تو هم کفن چاک کن و بجان آن حریر و پرنیان بیوش، تو هم دوباره زندگی از سر گیر و به راه لاله رخان تهران قدم در لاله زار گذار که تهران و لاله زار تهران بی وجود تو رونق و رواجی ندارد ولی افسوس . . . !

افسوس که هرگز چشم از این خواب عمیق نخواهی گشود.
نصیب تو ای دخترک جوانمرك در این سودا جز چند قطره اشك نخواهد
بود ولی نصیب من پند و عبرت نیست که اجتماع ما از اینگونه حوادث خواهد گرفت.

چه پیر حمانه !

در نتیجه گزارشی که باسبان شماره ۱۴۶۷۷ به کلاتری بخش دو «دولت»
تقدیم داشته و بلافاصله بعرض رئیس شهربانی وقت رسیده بود مامور کارآگاهی
باتفاق نماینده دادستان و يك نفر پزشك قانونی درمحل حادثه حضور یافتند. چه دیدند،
خداوا . چشم هیچکس نبیند .

راستی منظره رقت انگیزی بود.

شما که از «سه راه ژاله» بخط مستقیم رو به عمارت «کارخانه برق» میروید
در طی راه از چپ و راست بکوچه زیبایی میرسید که آنجا را «دلبخواه» مینامند.

در شهر بزرگ و باشکوه تهران از این کوچه های «دلبخواه» فراوان است،
شاید این نام را ابتدا «شاکردشوفور» ها برای ایستگاههای بی نام و نشان اتوبوس
وضع کرده اند تا شخصاً بدلخواه خود مسافری را سوار و یا پیاده کنند و نیز ممکن است
دل مجبولى در میان دلها «دلخواه» خود را در آن کوچه یافته و بدین مناسبت آنجا را
«دلبخواه» نامیده باشد. باری بهر تعبیر که بهتر بچسبد در این خیابان قشنگ هم
يك كوچه بنام «دلبخواه» وجود دارد که راه شمارا بسمت شمال میگشاید و پس از
طی چندین هزار قدم خانه كوچك، ولی زیبا و شاعرانه ای را بر سر راهتان میگذارد که
شماره ۲۴۰۷ بر کاشیش نقش بسته شده است .

آنجا، آری همان عمارت خوشگل در گذشته نزدیکى شاهد یکی از فجیعترین
وجا نگدازترین جنایت های بشری بوده است .

در حیاط بسته بود ولی در داخل حیاط دریائی از خون موج میزد و میان آن
موج گمرنگ بانوی جوانی همچون یکدانه مروارید که میان طشتی از یاقوت سرخ
بغلطد و پرتو سپید رنگش را بسرخى یاقوت بیازد سراپا غرق بخون میذلطید و بفاصله
چند قدم آنطرفتر کودکی سه ساله هم باتن بی سر مانند بره قربانی دست و پامیزد و
آخرین رمق زندگانی، زندگانی کوتاه خود را تسلیم مینمود .

در میان دو پستان آن لعبت قشنگ که بیشتر بيك قطعه بلور شباهت داشت خنجری
تادسته فرو رفته بود و چنان این ضربت کارگر و خشمناك فرود آمده بود که چند بند
انگشت تیغه خنجر را از میان دوشانه سیمینوی بیرون کرده بود .

اما آن دخترک سه ساله را مانند يك کبوتر بال بسته سر بریده بودند و مثل
اینکه طفلک گریه فراوانی کرده بود که هنوز قطرات اشك بر گونه های شاداب وی
میدرخشید و هنوز چشمان نیمه باز و آرامش غرق اشك بود .

پزشك قانونی جنازه ها را بادقت معاينه میکرد و مامور آگاهی اینطرف و
آنطرف بی اکتشاف تازه ای میگشت و نماینده دادستان بر روی يك صفحه کاغذ
پشت سرهم یادداشت بر میداشت دیگر هیچ جنبنده ای در آن خانه دیده نمیشد مثل
اینکه از روز نخست جز این دو موجود نازنین هیچکس در آنجا زندگی نمیکرد و

طبق تحقیقاتی هم که بعمل آمده بود هیچگونه دستبرد و خیانتی هم کشف نشده بود تا این حادثه به دزد نسبت داد شده و ترتعقبش فعالیت بعمل آید.

آن زن جوان که پیکر خون آلودش را همچون نعش شهدا بر کف حیاط دراز کرده بودند بیش از بیست سال نداشت و بقدری زیبا و دلارا بنظر می آمد که بیننده را بیش از آنچه برقت آورد مجذوب میساخت .

حرارت ملایمی که از بقایای عمر کوتاهش حکایت میکرد هنوز از پوست پرنیانی بدنش احساس میشد و نبض وی هم با فشار و اختناق و سنگینی بی منتهایی ضربان داشت .

چشمان افسونگرش آرام و آسوده خفته بود ولی دست چپش را روی سینه ، بر همانجا که خنجر فرورفته بود گذاشته بود . انگار که میخواست پنجه های خوش شکل خود را در راه جان عزیزش بدم خنجر بسپارد و یا دست قاتل را گرفته و بدامنش پناهنده شود .

اما قلب او؟ وای که نپرسید آن غنچه نازنین و کوچک، آن دل آرزومند و با نشاط در آن موقع بچه حال بود .

در باره این زن و آن کودک خردسال فکر میکردند و میخواستند با شناختن مقتول بی بهویت قاتل برند .

آن زن زیبا چه کس بود و چه نام داشت . آیا در کدام خانواده پرورش یافته و با کدام «مرد» هم خوشبخت.. و هم بدبخت.. پیمان همسری بسته بود ؟... از این گذشته باید بدانیم که قاتل از این جنایت شگرف چه هدف داشت .

آیا دزد بود و میخواست دست غارت به مال مردم بگشاید و چون بانوی خانه کلید صندوق و انبار را تقدیم نمی داشت . آیا مقصود دیگری داشت ولی خانم تسلیم نمیشد و کار به جنک و دعوا و بالاخره ... باینجا رسید؟ از این هم گذشته.. مرتکب؟ چه دزد و چه بی ناموس از قربانی کردن آن دختر بچه سه ساله چه نتیجه برده بود . این فکرها می بود که نمایندگان قانون در محل حادثه بی آنکه کلمه ای بر زبان بیاورند در قلب خود زیر و بالا می کردند و بصورت پاسخ باز هم از قلب خود میپرسیدند . اما از پرسشها و گمان های خود نتیجه ای بدست نمی آوردند .

در این موقع چند اتومبیل لوکس بر سر کوچه توقف کرد و چند نفر خانم و چند تا آقا پیش و دنبال با عجله وارد خانه شدند . آن مرد نسبتا سالمند که قیافه ای موقر و ماتمزه داشت و موی جو گندمی سرش همچنان پریشان بود و جلوتر از همه میدوید آقای... وزیر.. و عضو کابینه وقت بود .

دو نفر پاسبانی که بر در خانه کشیک میدادند در مقابل وی احترامات تمام رسمی بعمل آوردند .

تازه معلوم شده بود که این پیکر آغشته بخون دختر وزیر... و بیگانه فرزند اوست . چون از دیدار آن سینه چاک شده و آن قلب از هم دریده « مرد » بدان بزرگی و متانت استقامت خود را از دست داده بی اختیار بر روی زمین نشست .

خانم ها فریاد و شیون برآوردند و خانم بزرگ با زحمت تمام سر کوچک از تن جدا شده نواده خود را میان لجه های خون پیدا کرده و بر روی قلب خود فشرد و در میان خون پاك او بر روی خاك نقش بست و جابجا از هوش رفت.

ولی در عین حال این گریه ها و زمزمه ها مبهم بگوش می رسید. چنانکه گویی این راز نباید از پرده بیرون افتاده و در دست و دهن مردم بیفتد.

بیش از این از ناله ها و نواهای آنجا چه تعریف کنم، آریا بهتر نیست بهمین اندازه اکتفا نموده و بگوئیم که هر چه شد و هر چه گذشت بالاخره جنازه دخترک را بگورستان فرستادند تا برای همیشه در گهواره مزار لالا کند و دنیا ندیده چشم از دنیا فرو بندد و اما آن خانم جوان را که هنوز رمقی برپیکر داشت بیکرامت به بیمارستان « نجمیه » فرستادند تا اگر ممکن است بر زخم سینه اش مرهم گذاردند.

اتومبیلها همچنانکه بی سروصدا آمدند، بی سروصدا برگشتند و لسی محرمانه سر و صداهای وحشتناکی وجود داشت که يك لحظه رئیس شهربانی وقت را آسوده نمی گذاشت.

رئیس شهربانی با کارهای گیج کننده، آن مسئولیت خطرناک و رعب آوری که در مقابل قانون داشت از همه کار و همه زندگیش دست کشیده بکشف اسرار این حادثه خونین پرداخت و دستورهای اکید و محکم بتمام کلانتری ها و کارآگاهان شهربانی صادر کرد که حتما قاتل را دستگیر کنند.

علت این با فشاری و جدیت، علاوه بر دوستی و روابط شخصی رئیس شهربانی با وزیر ... و علاوه بر مسئولیت تشکیلات نظمیه در برابر ملت دالر بر حفظ امنیت عمومی ...

علاوه بر این عوامل او امر مستقیم و محرمانه ای بود که بوسیله تلقین دم بدم تجدید و تاکید میشد و چون رئیس شهربانی همه را نسبت بدین موضوع علاقمند یافته بود جدیت شدیدی در تعقیب قاتل بخرج میداد که راستی و حشت انگیز بود

تعریف آذر

اجازه بدهید فعلا از این بگذریم که این حادثه خونین را چه عاملی بوجود آورده و این قاتل بی رحم برای چه بانویی زیبا را بخون کشیده و سر از بدن کودک سه ساله اش جدا کرده است و بگذارید از قول آذر چند کلمه صحبت کنم

در آن سال، مثلا هشت سال پیش که من برای ادامه تحصیلاتم به تهران آمدم پس از چند روز بی خانمانی و دربدری بالاخره براهنمائی یکی از آشنایان در يك خانواده متوسط بطور « پانسبون » منزل کسردم و این خانواده فقیر و نجیب که از يك پدر بنا و يك پسر کارگر روزمزد در اداره تخشائی و یکزن تقریبا سالمند ولی کدبانو و يك دختر محصل تشکیل میشد در خانه کوچک ما شاعر پسندی که پدر خانواده شخصا آنرا در (ولی آباد) ساخته بود اقامت داشتند و نگارنده هم يك اطاق خوشگل کوچولو مشرف بر خیابان را در اختیار داشت و روی هم رفته همه خوش میگذشت چون جورماجور بود.

دختر صاحب خانه ما که آذر نامیده می شد دوشیزه ای خیلی زیبا نبود اما خیلی زیاد چرب زبان و بجا گو و بقول شما اهل «چنبرك قنبرك» بود کسه مثل آتشپاره همه جا برای خود جا باز می کرد و من از شیرین کاری و «تودل برو» بودن این دوشیزه در میان فامیل و اهل محل حدس زدم که باید در مدرسه هم بسیار دوست و آشنا داشته باشد و اتفاقا هم همینطور بود.

این دخترک با سرو وضع ساده خود در دبیرستان، آن هم دبیرستان «انوشیروان دادگر» که کعبه آمال شعرا و بهشت پراز حوری و پری تهران است تحصیل می کرد و از بس با تربیت و مبادی آداب بود که بادوشیزگان طراز اول شهر رفاقت و معاشرت داشت و گاهی که آمار دوستان خود را گزارش میداد يك قلم صحبت از وزراء و وكلا و امرای لشکر و این حرفها بود.

از قرار معلوم آن دختر خانمهای ناز پرورده و خوشگل این دخترک بی سر و پز را دوست میداشتند و باید بگویم که بوجود وی محتاج هم بوده اند. چون شما نمیدانید که دوشیزگان خوشگل و اهل فیس و افاده چقدر بيك دوشیزه نسبتا زشت و تقریبا فقیر اما اهل و مطیع و «بله قربان گو» احتیاج دارند.

این خانم دختر فلان آقای متشخص و تروتمند است و از آنجا ای که بر ثروت و تشخص پدرش اتکا دارد نمی تواند با يك نفر مثل خود معاشرت کند زیرا تا چشم برهم بزیند ملاك اعتبار این دونفر بهم اصطكاك داده و دعوا و نزاع در تفوق و برتری برآید می افتد و در نتیجه باهم قهر و از هم جدا میشوند اما وقتی که طرف زیر دست و حرف شنو باشد رشته این دوستی هرگز از هم نخواهد گسست و بنای این محبت هرگز درهم نخواهد شکست. حالا چه رسد به «آذر» که علاوه بر اطاعت و تسلیم در مقابل خود نمائیها شخصاهم هزار آدایه و پیرایه برای دوست خود جعل کرده و ویرا تا عرش الهی بالا ببرد این دیگر «نورعلی نور» خواهد بود.

تقریبا تا یکماه در آن خانه بیگانه بودم و اهل خانه هم قدری با من مطابق آداب و رسوم رفتار میکردند اما وقتی که کمی به اخلاق هم آشنا شدیم دیگر چندان به مبادی و مراسم نمی پرداختیم و رفته رفته من در ردیف اعضای آن خانواده قرار گرفتم و غالبا دريك اطاق بسر میبردیم.

من يك روز بالحن شوخی به آذر گفتم:

-- خوب آذر خانم! شما چرا از مدرسه قشنگ خودتان برای من تعریف نمیکنید؟

دخترک خنده کوتاهی کرده و با کنجکاوی دخترانه خود پرسید:

-- از کجایش میخواهید برای شما تعریف کنم؟

- البته از آن جاهای خوبش چون من شنیدم که مدرسه شما مجمع خوبان دنیا است.

-- مرسی! اتفاقا هم همینطور است چون خوشگلهای مدرسه انوشیروان

دادگر را هیچ مدرسه در تهران ندارد.

بگذارید وسط حرف آذر این يك جمله معترضه را هم بکنجانم و شما

اطمینان بدهم که در این تهران، تهرانی کسه برای هیچ خوبی و هیچ بدیش

نی شود حد و میزانی قائل شد و مخصوصا شناختن ملکه و جاهتتش از همه چیز

دشوارتر است تنها دختران مدرسه زیباترین دختران شهر را میشناسند. مثلا بطور؟
اولا دوشیزگان هر دبیرستان در نخستین روز افتتاح مدرسه خوشگل تر
از همه را میان خود و البته در اعماق قلب مملو از اسرار خود تعیین میکنند و بعد بوسیله
دوستان و آشنایان و خواهر خوانده های راه و نیمه راهشان ملکه و جاهت سایر
مدرسه ها را نیز در آن سال تحصیلی می شناسند. آنوقت میان این چند تا دختر
قشنگ اسم آنرا که از همه قشنگ تر است مل (اسم اعظم) در لوح خاطر خود
حفظ میکنند و با این ترتیب باسانی میتوان بوسیله يك دختر دانش آموز که
هنوز دست چپ و راستش را تمیز نمیدهسد ، بافتخار شناختن خوشگل ترین
دوشیزگان شهر نائل شد .

شاید منم از این تحقیقات می خواستم بدانم که قبله حاجات عصر حاضر
در بایتخت با عظمت و شکوه ایران کیست و بدین آرزو سر بسر آذر گذاشته و
بقول خودم از جاهای قشنگ مدرسه اش می پرسیدم :

- بسیار خوب ابتدا بفرمائید به بینم که در کلاس شما از همه زیباتر و
بعد در دبیرستان آن دختر که سرآمد همه خوشگلهاست کیست ؟
آذر لبخندی زده و گفت :

- اگر چه برای شما چندان « افه » ندارد اما بمن چه که دلتان را به
شکتم و نگویم که « مهین » در تمام مدرسه های تهران بی نظیر است او .
چه دختری ، چه ماهواره ای ، پرسید که چقدر خوشگل و خوش اندام و خوش لباس است
- مهین ؟

- بله مهین « ش » که در کلاس سوم « ب » درس می خواند میان
دختران خوشگل تهران بی همتاست .

از این تعریف باشد ومد و از اینکه آذر تازه بکلاس اول دبیرستان قدم
گذاشته فهمیدم که دخترک سخت فریفته و مجذوب دوست خود شده و از کجا معلوم
است که « بارونی » او نباشد چون « بارونی » ها عموما از تمام لحاظ باید در مادون
شخصیت طرف خود قرار داشته باشند. من این قانون را از خیلی وقت پیش میدانستم ،
باری دیگر نمیشد جلوی آذر را گرفت زیرا بهانه خوبی برای شناساندن
« مهین » بدست آورده بود :

- « وی دختر آقای ... وزیر ... و مادرش خانم « . . . الدوله » شاهزاده قاجار
است و خانه آنها در قسمت شرقی خیابان شاهرضا واقع است و از همه بالاتر این مهین
یکی بکدانه پدر و مادر و عضو محبوب تمام فامیل است . خداوند « یکی بکدانه »
و بعد از کمی فکر دوباره بتعریف پرداخت :

- او . شما نمیدانید که پدر مهین علاوه بر مقام وزارت چقدر پول و ملک
و باغ و عمارت دارد و مادرش هم که شخصاً میلیونر است هر چه داشته و نداشته همه را
بدخترش بخشیده است .

از اینها گذشته این « مهین » را ندیده اید تا بدانید که چه شکل قشنگ .
چه موی قشنگ و چه قد و بالای دلربایی دارد . آخ . اگر من تنها همان چشم
و ابروی او را داشتم دیگر از خداوند هیچ چیز نمی خواستم . این مهین شمع

شبستانیست که صدها دختران قوم و خویش و دوست و آشنا مثل پروانه دور سرش میچرخند و بقدری هم این دختر مهربان و خوش ادا و اطوار است که هیچکس نیست یکمرتبه او را ببیند و بلافاصله فریفته اش نشود و ...
چه سرتان را درد بیاورم ؟ خلاصه آذر هم سر مرا ببرد آورد و هم مرا ندیده بیچاره مہین ساخت
مستندانه خواهش کردم :

- ممکن است يك وقتي این مہین شمارا ما هم به بینیم .
- دیدن شما ؟ اینکه اهمیت ندارد وی همه روزه باستثنای صبحها و بعد از ظهرها که با اتومبیل بمدرسه میرود موقع بازگشت باتفاق نوکرشان پیاده برمیگردد و ممکن است یکروز چهار بعد از ظهر ویرا هنگام بر گشتن از دبیرستان به بینید . به بینید و حظ کنید که خداوند چه صورت های قشنگی هم خلق کرده است : به به .

از شما چه پنهان آذر راست می گفت و شاید هم درست نمی توانست حق تعریف را ادا کند چون قدرت نداشت مانند یکنفر شاعر در عمق زیبایی های فرورفته و براوج جمال پرواز کند تا درست و حسابی به خوشگلی « مہین » پی ببرد . بنا براین مهلت بدهید که خودم تعریف کنم .

وی دختری بود میانه بالا و خوش هیكل ، موهایش برنك خرمایی اما کمی روشن و چشمانش درشت ولی شہلا ، پیشانی اش بقدری نغاف و فروزان که همچون آینه میدرخشید و چهره مقبولش با همه سپیدی و لطیفی که داشت غالباً سرخ و بر افروخته بنظر میآمد و این سرخی و برافروختگی که غرق در شعله های حیا و آزر بر گونه هایش گل میانداخت جمالی ملکوتی بدو می بخشید . بسیار متین و بسیار با مناعت بود تا درجه ای که امکان نداشت جز بیک جهت نامعلوم بهیچ چیز و هیچکس حتی يك نیمه نگاه بیفکند .

بیشتر لباس سرخ رنك میپوشید و سپیدی کردن و گریبان بلورینش در آن پارچه هم رنك گل جلوه میمانندی داشت و در آنروز که شاید یکی از روزهای محرم بود و من ویرا سرا با سیاه پوش دیدم باز هم قشنگ بود .

درست بنظر آمد که یکپاره ماه شب چهارده از پشت يك تکه ابر سیاه عرض اندام کند راستی لباس سیاه هم بسیار بر اندامش برازنده و متناسب بود . مہین در آنسال کلاس سوم متوسطه را پایان رسانید و سال دیگر به چهارم و بعد به پنجم رفت و آن سپیده دم فراموش نشدنی که من او را با سه نفر از همشاگردیهایش در دربند دیدم آخرین سال تحصیلی او بود و میرفت دوره متوسطه اش را خاتمه دهد و از قراری که آذر تعریف میکرد وی در همان بهار به عقد پسر همیش سروان « ل . ک » درآمده بود .

عروسی مہین از مجال ترین و باشکوه ترین جشن های عروسی سال شمرده شده بود زیرا پدر و مادری بدان تشخیص و مقام بیکتا دخترشان را که بدین زیبایی و زیندگی بود بشوهر میفرستادند .

از آذر پرسیدم که آیا مہین نامزد خود را دوست میدارد ؟ دخترک شانه هایش

را بالا انداخته و گفت :

- چه عرض کنم تا آنجا که من اطلاع دارم نه ، ولی چون «دختره» با هیچکس سرو سودائی ندارد و چشمش بدنبال کسی نیست البته با پسر عموی خود خواهد ساخت و انگسهی

مادر آذر سخنان دخترش را با این جمله تکمیل کرد :

- کم کم دوستش خواهد داشت چون بالاخره شوهرراوست . خدا گفته

«شوهر پرستی» .

احساس مبهم

«زندگی» بدین سادگی و کوچکی و سبکی که ما فکرمی کنیم نیست «زندگی» حقیقت است و «حقیقت» با هر کیفیت و کمیت که باشد همیشه بزرگ و سنگین است «حقیقت» کمتر اتفاق می افتد که شیرین مزه و گوارا باشد. «حقیقت» تلخ است یعنی «زندگی» تلخ است.

میخواهم بگویم که زندگی را اگر بازیچه ای بشمار آورید باید بی اطلاع نباشید که در این بازی و این بازیچه بقول بچه ها «اشکنک» ها و «سرشکستنک» ها زیاد است و بسیار حواس جمع و هوش زیاد و دست و پای با هنر میخواید که از این «ماجری» جان سالم بیرون بیاورد و گرنه ...

این پسر عموی تحصیل کرده و درجه دار و در حد خود خوشگل و خوش هیکل با دختر عموی قشنگش ازدواج کرد یعنی این دو همسر جوان و چشم و گوش بسته تازه چشم و گوش خود را بغوغای زندگانی گشوده و قدم در صحنه عجیب اجتماع گذارده بودند.

این پسر و دختر که تا آنوقت در اوج احلام و تمنیات جوانی بال و پر میزدند حالا از این بلندی و بلند پروازی بیابین گرائیده و با حقایق جهان رو برو شدند این ابتدای مبارزه است و در ابتدای مبارزه باید سر باز مجهز تر و بیدار تر و زرنگتر باشد چون آب را باید از سرچشمه صاف نگاهداشت.

افسر جوان که از دیر باز شیفته و دلپاخته دختر عموی خود بود بالاخره بمراد دل رسید و پیش خود فکر کرد که هر چه بود «همین» بود.

«همین» همان همین خوشگل و خوش مزه و شیرین کار که «صد قافله دل همراه او بود» از خیابان هدایت در داخل اتومبیل گل زده و مجلل عروسی قرار گرفته و پس از پیمودن يك راه کوتاه در خیابان «ژاله» نزول اجلال نمود و خانه او را رشک بهشت برین ساخت و دیگر برای همیشه مال او و از آن او و همسر و همبستر او خواهد بود ولی این فکر، کودکانه بود ، این فکر، فکر خوبی نبود.

من نمی دانم شما که دختر هستید، شما که پسر هستید، شما که زن دارید و شوهر دارید تا کجا بدین حقیقت پی برده اید که «زن گرفتن» و «شوهر کردن» آسانست ولی «زن داشتن» و «شوهر داشتن» بدر آدم را در می آورد.

باز هم نمیدانم از کلمه «زن داشتن» چه میفهمید. مثلاً نان دادن، آب دادن ، لباس دادن و با این «دادن» ها احتیاجات زندگی را بر آوردن، آیا یک چیز دیگر و یا

چیزهای دیگر باید در کار باشد که زن را نگاهداری کند راستش را بخواهید نگارنده هم نمی داند که «زن» را چگونه باید نگاهداشت ولی معتقد است اگر از زن نگاهداری نشود کار بجهای باریک خواهد کشید. آری «زن را باید نگاهداشت» باید نگاهش داشت تا از دست نرود.

این سروان جوان که دختر عموی خود را دوست میداشت و شاید هم او را می-پرستید پس از عروسی نفسی برای ن کشیده و اطمینان یافت که (همای اوج سعادت) بدام او افتاده و سمنند اقبال رام اوست و از این لحاظ یعنی از لحاظ این اطمینان آنطور که باید از او «نگاهداری» نمی کرد.

و در همین حال بی خبر نبود که مهین زندگی زناشویی خود را بسیار ساده شروع کرده و این عمارت نوساز بر اصول و اساس عشق استوار نیست.

وی مطمئن بود که «مهین» نسبت به هیچکس خاطره عشقی ندارد اگر چه با شوهرش هم این حسابها را نداشته است ولی طفلک باور کرده بود که مهین را بطنه عادی و طبیعی میان دو همسر برای تامین سعادتشان کافیست.

باری سروان، کسی در زندگی اجتماعی خود «سروانی» می کرد و غافل بود که ممکن است روزی عکس العمل این «سروانی کردن» بگریبان جانش بند شود.

«مهین» که دختر هیجده ساله بود و بهتر تعریف کنم در ملتقای نشاط کودکی و هیجان جوانی دو فصل شور انگیز را بهم توأم می ساخت پس از ازدواج قدری و شاید خیلی زیاد هم آزاد شد و دلش خواست که از جوانی و آزادی خود حتی المقدور کام دل برگیرد مگر زن شوهر دار از دوشیزه شوهر نکرده آزادتر نیست؟

شاهزاده خانم مادرش هم بنام محبت مادری و احساسات مادرانه وی را به کیف و عیش و نوش ولذت تشویق می نمود و بعنوان اینکه دخترش دلتنگ و دل سرد و افسرده نگردد او را گاهی با تازه داماد و گاهی به تنهایی به معافل چشم و گوش باز کن اجتماع می برد و روی قانون تمدن و تجدد از رقصیدن و خندیدن و گفتن و شنیدنش با این و آن منع نمی کرد بلکه روی موافقت نشان میداد. مهین آهسته آهسته با زندگی آشنا شد و دریافت که بیرون از محیط دبیرستان «انوشیروان دادگر» و بالاتر از منطقه خانه و خانواده محیطها و منطقهها وجود دارد که روح انسانرا بیرواز درمی آورد.

«مهین» که مزه تلخ و شیرین عشق را حتی يك لحظه هم نچشیده بود. مهین که نمیدانست معنی «دل» چیست و قلب بی انصاف آدم در کدام طرف سینه اش کار می کند.

دختر خانم که به نگاههای آشفته و شیفته پسران مردم با چشم بی-اهتمامی و احياناً با حیرت می نگریست و نمی توانست به فهمد که چگونه «آهی» از سینه ای بدرقه «راهی» می شود و اشک-ی از دیده ای بروی خاک فرو می ریزد برای نخستین بار بی برد که زیر کاسه هم نیم کاسه ایست و شاید «نیم کاسه» ها؟

مهبین احساس کزد که تشنه است یعنی روحش، یعنی قلبش، یعنی هواطف جوانیش در مرارت و عطش شدیدی می سوزد و فکر کرد که این جان تشنه را باید سیراب ساخت. دل کوچکش خواست که دنیائی بدین عظمت و وسعت دوستش بدارد و هر چه کردن افراشته است در برابر شکوه زیبایی و دلرباییش فرود بیاید.

این احساس مبهم وی را به داربائی و طنازی واداشت و نساگزیرش کرد که سر آمد پر بچهرگان تهران باشد و از دست دلبران مهوش این شهر در مسابقه دلبری گرو ببرد.

این احساس مبهم خورد خورد در قلب آن دخترک نازنین قوت گرفت و یواش یواش از پرده ابهام بدر آمد و لباس حقیقت پوشید اما خودش نمی دانست چه میکند.

مهبین همچنان غرق در عیش و نوش و عشرت بود تا ...

هن پروانه ام

آنشب در «هتل یارک» محشری بود. محشر! من چه میگویم، یک بهشت، یک بهار، یک دنیا لبریز از زیبایی و لذت و کیف بود.

انعکاسی که جنجال موسیقی در بیرون عمارت «هتل» در عرض و طول خیابان، در لابلای شاخه ها و برگهای درختان بر پامی ساخت راهگذران را جابجا برقص درمی آورد و غریو خنده و هلهله و همه همه شوقی که از صد ها گلوی بلورین در فضا پخش می شد آسمان و زمین را بخنده و هلهله و همه می انداخت راستی مستی و بی خبری هم در جای خود چیز خوبیست.

«خیام» فیلسوف و دانشمند تاریخ مامعتقد است:

«عمری که چنین غم به برابر دارد آن به که بخواب یا بستی گذرد»

اما نمیدانم مهمانان خوشبخت آن شب نشینی که غمی در برابر نداشتند چرا میخواستند عمرشان را بستی بگذرانند؟ چرا؟
حتما دلشان اینطور خواسته بود.

بهار بود ولی نه بهاری که خیلی زباد گرم بگیرد بلکه آن بهار آمیخته با زمستان، آن بهار کمی سرد اما سرد مطبوع مثل *ملاخنک*. غنچه های گل سرخ تازه میرفت دهان کوچکش را بروی خورشید روح بخش اردیبهشت گشوده و پنجه های زرین مهر مهربان را مچ کند.

هنوز گل بنفشه جوان و خندان و شاداب بود. هنوز گل ارگس راضی نمیشد که گلدان خانه شماره *ترک* گفته و چهره برافروخته «شمعدانیها» تا بستان را ببیند. مهبین در آنشب مهتاب پیراهنی هرنگ مهتاب پیر داشت و یک سنجاق طلا که پروانه ای غرق در الماس را بدام افکنده بود بر سینه برجسته و دلفریب وی می درخشید.

من يك عكس درشت از «جون بنت» ستاره نازنین «هالیوود» دارم که زینت بخش میز تحریر من است.

هروقت که بچهره خوشگل و چشمان بی مانند و زلفهای فراوان و خوش ریخت آن لبت امریکائی نگاه میکنم درست شکل ماه «مهبین» در پیش چشم مجسم میشود.

این «مهین» نبود که در آن شب... در آن شب فراموش نشدنی به همراه پدر و مادر و فامیل متشخص خود قدم در سالن مهمانی میگذاشت بلکه راست راستی «جون بنت» بود که در يك لحظه سرعت نور ازها لیبود پر کشیده و در شهر افسونگر تهران فرود آمد و «هتل بارک» را با مقدم عزیز خود رشک بهشت ساخته بود.

مهین از در درآمد و همچون آفتاب عالمتاب که باطلیعه جهانگیر خود دیگر ماه و ستاره ای بجا نمیگذارد ماهها و ستاره های تالار را تحت الشعاع خود فرار داد، همه بیچاره او شده بودند.

مهین بی انصاف دل مهر و بیان آنجا را از فرط حسد و حسرت مالا مال خون کرده بود.

کم کم جامها بگردش درآمد و پیساله های لبریز از آب آتشین بسلامتی خوب رویان، بیایداری عشق و آشنایی، بجا و بدانی خوشی و خوشبختی بالا رفت و نوبت برقص رسید.

موزیک هنگامه عجیب خود را از سر گرفت و مست ها را مست تر و شیفته تر ساخت.

آن جوان بلند بالا که از اول شب دین و دل به «مهین» بساخته بود بنام تمدن، بنام آداب و رسوم، بنام آزادی و تجدید جرات داشت که تمنای خویش را بی پروا اظهار کند، يك تمنای مشروع، يك تمنای قانونی، آری تمنای رقص. بنا بر این خود را از فاصله چند صدایی باینجا که «مهین» همچون ماه نور میافشاند نزدیک کرد و قامت رسای خود را بعلامت احترام و تمنا و نفاضا تا کمر خم کرد.

چشمان دلربای «او» که در مستی شراب دلربا تر و موج تر شده بود یکدم بچشمان این جوان افتاد و همین یکدم که دو نگاه شعله کشیده و درهم آمیخته بود کفایت میکرد که هر دو را در آغوش هم انداخته و تسلیم امواج موزیکشان سازد.

«تانگو» می رقصیدند. «تانگو» رقصی شاعرانه و نجیب و متین است اما با همه نجابت و متانتش حکایتها دارد. این «تانگو»؟ همین تانگورا می گویم، همین رقص شاعرانه خیلی نقل دارد.

کش و قوس رقص مهین را قدری از مهر که دور ساخت و این دوری از مهر که فرصت خوبی بود که مهر خموشی از دهان آن دو نفر بردارد:

— شما خیلی قشنگ میرقصید.

این تعریف را مهین قدری آرام ولی خونسردانه ادا کرد ولی تعارف هم نبود چون پرسك در رقص ببش و کم هنرمند بود:

— مرسی! قشنگی از خودتان است.

— چطور؟ خوب رقصیدن شما بمن چه ارتباطی دارد؟

— برای اینکه...

آه عمیقی کشید و در امتداد این آه گفت:

— برای اینکه هر کس شمارا در آغوش داشته باشد...

باز هم حرفش را ناتمام گذاشت.

مهین کمی مکث کرد و بعد:

— بیخشید آیا ممکن است که اسم شما را بدانم؟

— من؟ اسم من؟ من پروانه ام!

— پروانه؟ یعنی چه؟ ما تا حالا نشنیده ایم که اسم مردها هم پروانه باشه «پروانه»

خانم درست، اما آقا «پروانه»...

— بله خانم من پروانه ام اما نه بخوشبختی آن پروانه بر ایمن که بر سینه شما چنگ

زده و در آغوش این شمع دل افروز هنوز خاکستر نشده است بلکه من پروانه تیره بخت

و فداکاری هستم که دور از شمع میسوزم و سعادت جان سپردن در پیش پای محبوب

دانستگارم.

— او... این حرفهای لوس...

پارتی تمام شد و مهین با کمک (کاوالیه) خود بجای خویش برگشت و درد دل را

نا تمام گذاشت.

این توده «پنبه» باشعله «آتش» تماس پیدا کرد و آتش گرفت اما هیچکس

حتی خود او هم نمیفهمید چگونه میسوزد. فقط احساس میکرد که خزش داغ شده و قلبش

تند میزند.

خاطر بیقرار دختر هر لحظه بیقرارتر می شد و چشم و دل به هیئت (ارکستر)

سپرده بود تا چه وقت آهنک رقص نواخته میشود که فقط درد دل نا تمام را تمام کند

چند دقیقه بعد که در نظر مهین چند سال طول کشید بار دیگر سرو صدا بلند شد و

بار دیگر بازو ها دور کمرها حلقه گردید

نازنین همچون کودکی که پس از شبها بیداری، روزها بیقراری ناگهان مادر

عزیزش را پیدا کند و در آغوشش فرورود و نخواهد دیگر رنک جدائی را ببیند و پروانه وار

بخود را به «او» رسانید و در میان بازوهای مردانه اش غرق شد:

— این حرف، باور کنید این حرف شما يك کمی لوس بود

— کدام حرف من؟ اینکه!

— بله همینکه گفته بودید من پروانه ام و «پروانه» نمی دانم چه طور!

جزر و مد رقص این دو نفر را آرام آرام از محیط ممر که کنار میبرد و یا جزر و مد

دیگری که دریای قلب دو جوان را بتلاطم انداخته بود اینکار را انجام داده بود. ما چه میدانیم.

هر چه بود مهین با کاوالیه خود در فرصت هر «فیگور» چند قدم از محفل رقص بدور میماندند

تا تقریباً بگوشه تاریکتر و کم سروصدا تر و راحت تری رسیده بودند:

— مگر از پروانه بدتان می آید؟

مهین آه کوتاهی کشیده و گفت:

— خیلی زیادهم خوشم نمی آید چون این برنده زیبا ، بی پروا خود کشی میکند و بناحق خون خود را بگردن شمع بی گناه می اندازد و بی جهت داغ جوانمرد گیش را در قلب معشوق عزیز خود میگذارد . ترا بخدا اینهم شدکار ؟ من دوستش ندارم .

پسرك در همان حال كه بازوی راستش همچون كمر بند بدور كمر باریك « مهین » پیچیده بود بالحن فیلسوف مآبی گفت :

— ببخشید خانم ؛ اگر گله ای دارید باید از شمع داشته باشید و گرنه « پروانه » در عشق خود بحد کمال میرسد یعنی عشق سوزانش را در این گذشت و فداکاری تمام میکند و انگهی .

در اینجا کمی مکث کرده و حرف خود را با این جمله تمام نمود :

— . . . و انگهی اگر در وجود محبوب عزیزش فنا نشود و اگر خود را هم فدای نکند شما بگوئید چه کند تا ما هم یاد بگیریم .

پریرو از این سخن همچون گل شکفته شده و بالب و دهان خنده آلودی گفت :

— هیچ ؛ دوست ندارد و عاشق باشد و این عشق و دوستی را همچون بت در قبله عبادت خود نهاده و در برابرش پیشانی سجده بروی خاک بگذارد .

— همین ؟

— همین ، مگر میخواستید چکار کند مگر مقصود شما از لذت عشق جز ارضای اعصاب « سمپاتیک » و رفع عطش روح چیز دیگری است ؟

— نه ولی ؛ ولی میخواهم بگویم چون این مهر بانی یکسره جز درد سردی نخواهد بخشید همان بهتر که قلب مهر پرور لبریز خون باشد و جان مهر بان در غرقاب آن خون فرورود آیا بهتر نیست ؟

— اوه ؛ باز هم از آن حرفهای بی مزه گفتید ، من نمیدانم این دردی وری هارا از کجا یاد گرفته اید . حیف نیست آدم از این دنیای قشنگ ، از این بهار روح افزا ، از این تهران ملوس و نازنین بدین مفتی چشم پوشیده و سردر خاک تیره فرو ببرد . جانم ! باید زندگی کرد و از زندگی کیف ولذت برد .

نوبت دیگر موسیقی « آنتراک » دادولی از بانك نوشانوش کسی بکسی نبود « مهین » همچنان بادل آشفته ای که تازگی پیوند گرفته بود در همان گوشه و کنار گاهی ایستاده و گاهی نشسته صحبت میکرد .

شاهزاده خانم یکبار از خواهر زاده اش « شکوه » سراغ « مهین » را گرفت ولی جواب درستی نشنید و چون خود سرمست نوشابه نوشین بود بیشتر به کنجکاوئی پرداخت :

— من بك « چیز » میخواهم بگویم .

این کلمه از دهان مکیدنی آن هیجده ساله دختر بالطف و مزه و ابهام سرشاری بیرون آمد.

آن فکلی « که نامدتی ویرا (فکلی) خواهیم نامید » کمی بالای سرش خم شد و آهسته پرسید :

— چه چیز میخواهید بگوئید ؟ فرمائید !

— میخواهم بگویم .

آمیخته با خنده و شرم و پروا :

— میخواهم بگویم که مردها عموماً زن‌ها را از لحاظ تمایل جنسی دوست میدارند

و چقدر خوب بود اگر میدیدم مردی زنی را فقط بخاطر دل او دوست داشته باشد یعنی بی آنکه تمنای غریزی خود را دخالت دهد « او » را بخواهد ولی فکر نمیکنم يك چنین مردی را خداوند آفریده باشد .

جوان « فکلی » بالای بلندش را راست کرده و در حالیکه بنقطه نامعلومی خیره شده بود گفت :

— اینطور که شما فکر میکنید هم نیست !

— مثلاً . . . ؟؟

— البته مردهائی هم در دنیا وجود دارند که « زن » را یعنی « آن » را که دوست

میدارند بالاتر و بالاتر از جنس بشر می‌شمارند . . . و حتی در برابرش شخصیت جنسی خود را فراموش میکنند . آری خانم . . . این حسابها هم در کار است

— من که نمیتوانم باور کنم عشق مردها از آرایش شهوت پاك باشد حالا

شما . . .

هنگامیکه آخرین دوره رقص را پایان میرسانیده اند آن جوان شاعرمنش

چنین گفت :

— امیدوارم بالاخره يك چنین « مرد » را بشناسید .

دمدم بر غوغای موزيك افزوده میشد و آتش عشق و شهوت و مستی شعله میکشید

و « کاوالیه » هارا گرمتر و مهربانتر و لذت بخش تر بهم میچسبانیید .

اینجا بود که « مهین » دیگر نمیدانست در کجاست ، اینجا بود که پاك خود را

باخته و از محیط آداب و مراسم بیرون بریده بود ؛ اینجا بود که آنچه نباید پیش میآمد و

شایسته نبود صورت گیرد هم پیش آمد و هم صورت گرفت .

وی چنان در آغوش او فرورفته بود که کوئی قطره‌ای در دریا غرق شده

است و چنان بازو بگردن و سروسینه‌اش نهاده بود که نرسید .

خانم مادرش که شخصاً دختر جوانش را بدین گرم گرفتن‌ها و مجلس

ودلر بائيبها تشويق ميكرد بهنگام بازگشت در داخل اتومبيل بالحن تعرض به (شكوه) گفت :

- مهين امشب بر روی (بيست) رقص لغزيد و خيلى بدهم لغزيد، آنقدر بد که نزيك بود با كله از آسمان شخصيت و نجابت سقوط كند (مهين) بلند نيست بر قصد و خوبست ده برای همیشه رقص راترك گوید.

ولی افسوس که دیگر کار از این کارها گذشته بود؛ آتشی شعله ور بجان پنبه افتاد و پنبه مستعد و آماده را يك پارچه خاکستر ساخت؛ دیگر ممکن نمیشد مهين را نگاه داشت؛ او از دست رفته بود .

ای عشق!

بر بروز در سه راه ژاله «شكوه» را دیدم که به مدرسه میرفت .

دخترك هنوز از پای تاسر در لباس مشکی غرق بود چون هنوز چند ماه مانده تا سال مرك دختر خاله نازينش پايان رسد بنابراین جادارد که شکل ماهش همچنان از گريبان پيراهن سياه بدرخشد.

«شكوه» چهره قشنگ «شكوه» در زیر آن روسری ابریشمی که بلطافت خیال و همرنگ شب بود بیشتر بچهره قشنگ «ماریامونتز» در لباس دختران شرقی شباهت داشت .

يك لحظه او را دیدم و يك روز به او فکر می کردم . پیاد دوره دوشیزگی و دلربائی مهين افتاده بودم که او هم روزگاری محصل بود؛ او هم درس میخواند، او هم آرزوها در سر و امیدها در دل داشت اما نتوانستم این دو لعبت خوشگل را نظیر به نظیر باهم تشبیه کنم؛ شكوه دختری با مناعت و متشخص و عالی نظر است شكوه به شرف و شخصیت خود بیش از همه چیز احترام میگذارد (شكوه) فروغی آسمانیست شكوه بالاتر از این حرفهاست

برای زن هیچ خصلت ارزنده تر از خودشناسی و احترام بنفس نیست زن در آن موقع که بمقام شخصی و موقعیت خانوادگی خویش پای بند باشد هرگز نخواهد لغزيد .

به زن باید نخستین بار درس شرافت و مناعت و کبریا داد

پنجمبر اسلام زنان متکبر و متفرعن را تقدیس کرد. باری از دیدن شكوه بخاطرم آمد که در همان شب نشینی مهين خود را باخته بود و دیگر این مهين نبود که بخانه برمی گشت بلکه يك پيكر بی روح، يك سينه بی قلب و يك مجسمه مرمر بود

تازه عروس در آن شب تا سپیده دم يك چشم بخواب نرفت و تازه بهنگام سحر

وقتی بلکهای مقبولش را روی هم گذاشت او را ابتدا بر بالین خود و بعد در آغوش خویش یافت.

آدم وقتی که خواب می بیند چقدر بی پروا و بی حیاست شاید اساساً بی پروائی و بی حیائی در رویای جوانی خیلی زیاد زشت نباشد؛ آری روح انسان آزاد است و در عالم ارواح قیود اجتماع نیست

فردا ساعت نه بیدار شد و آن مناظر فریبنده را که در خواب کوتاه پیش دیده بود دوباره در برابرش مجسم یافت؛ منتها قدری مبهم تر و دور تر.

شبها گذشت و روزها گذشت تا نوبت بیک نیمه روزمه آلود افتاد. در ابتدای آن کوچه باریک که به بیمارستان سابق آمریکاییها منتهی میشود از فاصله صد قدم شبیحی بنظرش آمد و تار و پود قلبش را هر چه سخت تر و محکمتر تکان داد مهین بی اختیار لرزید.

«مهین» دید که دیگر نمیتواند قدم از قدم بردارد. مگر پای شما تحت اراده دل شما نیست پای مهین هم همینطور دل آشفته اش هم اراده کرد که دیگر نرود. همانجا بایستد. (او) را به بیند (او) را که بدین شیفتگی و آشفتنگی می خواهد از نزدیک به بیند.

(او) هم با قامت بلند و اندام موزون و ورزیده اش همچون بید مرتعش بود (او) هم مهین را از دور دید و دیوانه صفت بطرف وی شتافت بار دیگر برق نگاه این دو نفر بصورت یک ستون الکتریکی دولب را بهم اتصال داد.

ای عشق!

در سرشت عجیب و غریب انسان این عاطفه یک بیماری مهلك؛ یک عذاب شدید؛ یک رنج بی انتها؛ یک درد بی درمانیست.

این عشق بلائیسست و بد بلائیسست ولی بقول افلاطون گاهی هم آدمیزاده این بلارا از خداوند میخواهد.

میخواهد که دوست داشته باشد و دوستش داشته باشند
میخواهد بخواند و بخوانندش اما همینکه این خواستن و دوست داشتن اندکی بحران گرفت آنوقت مصیبت شروع میشود

آنوقت پای عشق بمیان می آید؛ آبرو هارا میریزد، رسوائی ها بالا می آورد خانواده ها لکه دار و دودمانها را ویران و واژگون میسازد؛ ای عشق ای کاش از روز ازل با بدنای مانیکداشتی.

آخ. چه خوب بود که آدم میتواندست برای این عاطفه حد و میزانی قرار

میداد . بلبه بر قلب خود؛ بر احساسات خود؛ بر عواطف بحرانی و طغیانی خود مسلط بود .

دوست میداشت ولی نمیکذاشت بحد عشق برسد و عشق میورزید اما اجازه نمیداد کار بجنون بکشد و مجنون میشد اما نمیرفت سر به بیابانها بگذارد و در بیفوله هامنزل گزیند و اسیر زنجیر و زندان گردد
اما چه میشود کرد که شهر عشق بی دروازه است و کشور عشق مرزو سامانی ندارد .

وقتی که بهم نزدیک شدند پسرک رنگ بصورت نداشت . نمیدانست چه بگوید و چه بخواهد

(مهین) ازدست پاچگی او استفاده کرده و لبخند زنان گفت:

احوال آقای پروانه؟ چطور است؟ آقای پروانه خیلی دلم میخواست شمارا ببینم-

- خانم ببخشید سلام عرض میکنم. هر دو با قهقهه خندیدند چون آن «سلام» بیک شوخی بامزه شبیه تر بود؛ یک سلام مثل یک جمله معترضه
پریر و یک قدم بیشتر آمده و گفت:

- از ملاقات آن شب خاطره خوبی ندارم، چه بدشبی بود

- افسوس، افسوس که من تنها آن شب را بحساب عمر خود میگذارم، آخ آنشب، آنشب که من هر چه داشتم ازدست دادم و بدنبال گمشده های خود در خیابان ژاله در بدر میگردم.

- بالاخره گمشده خود را پیدا کرده اید

- ای خانم! بس است بیشتر مسخره ام نکنید. بس است.

- مسخره؟ چه حرفها!

مهین يك نگاه بعقب انداخته و بعد بالهجه خودمانی گفت:

- آخر آقای عزیز! این فکر ها بنتیجه خوبی منتهی نمیشود. مگر، و بس

از کمی مکت:

مگر نمیدانید که من شوهر دارم .

- چرا میدانم .

- پس . . .

- هیچ من حرفی ندارم و از شما توقع و تقاضایی نمیکنم اما حقیقت اینست که

نمیتوانم عزیزترین کسی را که در دل و جانم منزل داده ام از دل و جانم بیرون کنم .

خانم ! من نمیتوانم شما را فراموش کنم .

مہین کہ نزدیک بیک سال بود اورا ندیده بود در طول این مدت انتظارش را میکشید و همیشه دیده براهش داشت و بیجهت منتظر او بود .

همه شب تنها میخوابید و زود تراز همیشه برختخواب پناه میبرد تا در رویای شیرین خود اورا ببیند ، با او حرف بزند پیش او غم دل باز گوید برای او بخندد و بالاخره بخاطر او یعنی بخاطر خیال او زنده باشد حالا کہ « او » این « او » ی گریز پا و گرانبها را در برابر دارد چرا تسلیم نمیشود ، چرا ناز میکند « من شوهر دارم » یعنی چه ، همه چیز فدای دل و همه چیز در راه عشق . شوهر و آبرو اسم و عنوان در مقابل عشق چه ارزشی خواهند داشت ؟

امانه ، اینطور هم نیست . اینقدر ساده و شل هم کہ مافکر میکنیم نیست زن جنسا بر عواطف خود سلطنت مقتدری دارد زن در پنهان داشتن امیال خود بی مانند است بسیار مشکل است کہ این عنصر در مقابل دل خود آشکارا زانو بزند زن میبرد و دم نمیزند ؛ زن میسوزد و آخ نمیگوید ، زن در مجرمخانه قلب خود بجای اشک خون میبارد ولی پیش مردم همچون گلپای بهاری میخندد . زن را با حیا و آزر سرشته اند اما اوای بر آن روز کہ وی پرده حیا را چاک زند دیگر پناه بر خدا . درست است کہ مہین اورا می پرستید ولی باین آسانی هم نمیتوانست دل از مناعت و کبریای خود برداشته و بجوانی ناشناس کہ اسمش را هم نمیدانند اظهار عشق کند .

- مہین !

مہین بآن آقا گفت :

مہین ! شما مرا دوست میدارید و هیچ هم از من نمیخواهید و حتی نمسی گوئید هم کہ از این عشق و علاقه چه هدفی را تعقیب میکنید .

- هدف من مہین عشق و دوست داشتن است و چون من از قلب خود خوب اطمینان دارم کہ بامہری ملکوتی شما را دوست میدارد بخود اجازه میدهم با زن شوهرداری هم عشق بورزم . آری شما را با اینکه شوهر دارید میتوانم دوست داشته باشم .

- آقا ! من خواهرانہ شما نصیحت میکنم کہ اینقدر هم سخت نگیرید و باین سفتی و سنگینی هم دل بکسی مسپارید چون بزودی پشیمان میشوید . این عشقها مولود شهوت ها و هوسهاست و حیف است کہ آدم بخاطر یک فرو نشاندن این شعله های بی دوام اینہمہ رنج ببرد .

- خانم مہین ! « خواهش میکنم کہ دست از دل بردارید ، من کہ نفتم با